

کتابخانه

خلاصه  
رومانهای  
بزرگ  
جهان

آرزوهای بزرگ

چارلز دیکنز

آرزوهای بزرگ

چارلز دیکنز



# آرزوهای بزرگ

اثر چارلز دیکنز

کتاب همشهری

از مجموعه خلاصه رمان های بزرگ جهان

 eBook

نشر کتب الکترونیکی

انتشار الکترونیکی توسط نشر کتب الکترونیکی

نشر و گسترش این کتاب موجب امتنان خاطر است.

بهار ۱۳۸۸

## درباره نویسنده

چارلز دیکنز داستان‌نویس مشهور انگلیسی (۱۸۱۲-۱۸۷۰م). پدرش جان دیکنز کارمند اداره دریانوردی بود و با درآمد کمی زندگی را می‌گذراندند. چارلز از همان کودکی علاقه وافری به مطالعه کتاب داشت. او مدتی در مدرسه «ویلیام جایلز» به تحصیل پرداخت تا اینکه در ۱۸۲۳م به علت فقر مالی خانواده به ناچار مدرسه را ترک گفت. در سال ۱۸۲۴م به پدر و مادرش پیشنهاد شد که او را به کارخانه واکس‌سازی بفرستند تا کمک خرج خانواده باشد و آنها پذیرفتند. چارلز از این دوران به عنوان تلخ‌ترین خاطره زندگی خویش یاد می‌کند. دو هفته پس از آن پدرش به علت بدهی به زندان افتاد و وضع خانواده بدتر شد. چند ماه بعد مادر جان درگذشت و مبلغی برای آنها به ارث گذاشت. بدین ترتیب جان از زندان آزاد شد و مدتی بعد چارلز را از کارخانه واکس‌سازی خارج ساخت و او را به مدرسه «آقای جونز» فرستاد تا به تحصیل مشغول شود.

در سال ۱۸۲۷م چارلز به عنوان منشی در یک دفتر حقوقی به کار گمارده شد و در ۱۸۳۲م به عنوان خبرنگار پارلمانی از طرف روزنامه «تروسن» به مجلس عوام راه یافت.

انتشار یادداشتهای بازمانده باشگاه پیک و یک در سال‌های (۱۸۳۶-۱۸۳۷م) چارلز را به شهرت رساند و این شهرت با انتشار داستان‌های الیور توئیست (۱۸۳۸م)، دیوید

چارلز دیکنز

خلاصه رمان های بزرگ جهان

کاپرفیلد (۱۸۵۰م)، داستان دوشهر (۱۸۵۹م) و آرزوهای بزرگ (۱۸۶۱م) افزون تر شد.

شهرت آثار دیکنز به سبب قدرت تجسم خصوصیات قهرمانان داستان و تصویر صحنه های زندگی اجتماعی و مبارزه بر ضد پلیدیهای اجتماع است.

## فصل یکم

پیپ هنگامی که کودکی بیش نبود و نمی‌توانست نام کامل خود را که فیلیپ پیریپ بود بر زبان بیاورد خود را پیپ معرفی کرد.

او پدر و مادر و برادرانش را از دست داده بود و اکنون با خواهرش و همسر او جو گارجری که آهنگر دهکده بود زندگی می‌کرد.

دهکده‌ای که پیپ در آن زندگی می‌کرد ناحیه‌ای باتلاقی در ۲۰ مایلی دریا بود. بعدازظهر یک روز سرد که پیپ مشغول بازی در گورستان کلیسا و در اطراف قبرهای پدر و مادر و برادرانش بود ناگهان صدایی خشن و ترسناک به گوشش رسید که می‌گفت بایست و گرنه سر تو می‌برم! مردی که از میان قبرها به سمت پیپ می‌آمد لباس خاکستری زمختی پوشیده و پارچه‌ای به دور سرش پیچیده بود، تکه آهن بزرگی ساق پایش را در برداشت و خیس آب و لجن بود.

پیپ از دیدن مرد به وحشت افتاد. مرد نام او را پرسید. پیپ با صدای لرزانی گفت: پیپ آقا. مرد پرسید کجا زندگی می‌کنی؟ پیپ منزل خود را که در حدود یک مایلی کلیسا بود نشان داد. مرد پیپ را وارونه بلند کرد و از جیبهای او تکه نانی پیدا کرد. سپس او را روی زمین گذاشت و مشغول خوردن تکه نان شد. سپس از پیپ پرسید پدر و مادرت کجا هستند؟ پیپ به طرف سنگ قبرها نگاه کرد. مرد پرسید آنها مرده‌اند؟ پیپ گفت بله آقا. مرد پرسید حالا با چه کسی زندگی می‌کنی؟

پیپ جواب داد با خواهرم و شوهرش جوگارجری آهنگر. مرد به ساق پایش نگریست و پرسید می‌دانی سوهان چیست؟ پیپ گفت بله آقا. مرد پرسید آیا می‌توانی مقداری نان و غذا و یک سوهان برایم بیاوری! پیپ جواب داد بله آقا. مرد گفت قول می‌دهی در این باره با کسی صحبت نکنی؟ پیپ گفت بله. مرد گفت فردا

چارلز دیکنز  
منتظر تو هستم، یادت نرود چه قولی داده‌ای. اگر در این باره با کسی حرفی بزنی  
حسابت را می‌رسم. سپس پیپ را رها کرد. پیپ با سرعت هرچه تمام‌تر به طرف  
دهکده و منزل خود دوید.

هنگامی که پیپ به منزل بازگشت، دید جو در آشپزخانه نشسته. او مردی تنومند با موهای بور و چشمانی به رنگ آبی و دارای خلق و خویی آرام بود، اما خواهرش زنی بلند بالا، با چشمان و موی سیاه، پوستی که به قرمزی می‌زد، و دستهایی سنگین و زمخت داشت و همیشه پیش‌بندی جلوی لباسش وصل بود.

وقتی پیپ به خانه بازگشت خواهرش به دنبال او از منزل بیرون رفته بود. جو به پیپ خبر داد که او بسیار عصبانی است و بهتر است خودت را پشت در پنهان کنی. اما قبل از اینکه پیپ بتواند اقدامی بکند خواهرش رسید و او را گرفت و کتک مفصلی به او زد. خانم جو به او گفت: کجا بودی؟ پیپ جواب داد در قبرستان کلیسا. خانم جو او را مورد شماتت و سرزنش قرار داد که من برای تو مادری کرده‌ام و از وقتی که به دنیا آمده‌ای من ترا بزرگ کرده‌ام اما تو پسر قدرشناسی هستی.

موقعی که خانم جو به تهیه چای مشغول شد جو و پیپ نگاههایی را با هم رد و بدل کردند. سپس خانم جو به عنوان شام به هر یک قرص نانی که رویش کره مالیده بود داد. پیپ با اینکه گرسنه بود جرأت نکرد سهم خود را بخورد، او تصمیم گرفت آن را در جیب شلوارش پنهان کند تا برای مرد ببرد. جو و خانم جو تصور کردند که پیپ نان را یکجا بلعیده است و خواهرش او را سرزنش کرد.

آن شب، شب عید بود و پیپ به واهرش برای تهیه شیرینی عید کریسمس کمک می‌کرد. ناگهان صدای شلیک گلوله توپ شنیده شد. جو گفت: حتماً زندانی دیگری از زندان فرار کرده است. پیپ پرسید این صدا از کجاست؟ خواهرش گفت این صدا از کشتی زندانیان است. پیپ آن شب از ترس نتوانست بخوابد و به آن مرد ناشناس و قولی که به او داده بود فکر می‌کرد.

چارلز دیکنز

خلاصه رمان های بزرگ جهان

پیپ صبح زود از خواب بلند شد و آهسته از پله‌ها پایین آمد و به طرف آشپزخانه رفت. با عجله مقداری نان، کیک، قدری پنیر و یک بطری نوشیدنی برداشت سپس به سمت در آهنگری رفت که از داخل آشپزخانه به آن راه داشت، از آنجا یک سوهان برداشت و در را بست.

صبح بسیار سرد و مه‌آلودی بود. زمانی که پیپ به مرداب رسید مه غلیظ‌تر شده بود و او نمی‌توانست به خوبی اطرافش را ببیند. از نهر باریکی گذشت و ناگهان مردی را دید که لباس خاکستری پوشیده و خوابیده بود. پیپ به تصور اینکه او همان مرد دیروزی است دستش را روی شانهٔ مرد گذاشت. مرد که از این عمل سخت وحشت‌زده شده بود از جا پرید و پا به فرار نهاد. پیپ که پی به اشتباه خود برده بود شروع به دویدن کرد و بعد از مدتی مرد دیروزی را پیدا کرد که از شدت سرما می‌لرزید. غذا و سوهان را به مرد داد.

مرد با ولع خاصی شروع به خوردن کرد و پیپ نیز او را تماشا می‌کرد. ناگهان مرد از پیپ پرسید کسی را که خبر نکرده‌ای؟ پیپ پاسخ داد نه، ولی شخصی را در این حوالی دیدم که او هم مثل تو لباس خاکستری پوشیده بود. مرد پرسید او را کجا دیدی؟ پیپ آن محل را نشان داد. آیا علامتی توی صورتش ندیدی؟ پیپ جواب داد در یک طرف صورتش علامت زخمی دیده می‌شد. همین‌که مرد سوهان را برداشت و مشغول سائیدن آهن دور پایش شد پیپ از فرصت استفاده کرد و پا به فرار گذاشت.

وقتی پپ به خانه بازگشت خواهرش مشغول تهیه ناهار روز عید بود. آنها آن روز میهمان داشتند. پپ و جو برای اجرای مراسم روز عید به کلیسا رفتند. آنها لباس‌های نوی خود را پوشیده بودند. در بازگشت از کلیسا آقای پامبل چوک (عموی جو) به همراه سه نفر دیگر از دوستانشان به منزل آنها آمدند. خانم جو مشغول پذیرایی از میهمانان شد.

هر بار که او به آشپزخانه می‌رفت، پپ از ترس پایه‌های میز را می‌گرفت و می‌ترسید خواهرش پی به سرقت کیک و نوشیدنی ببرد. ناگهان وقت خوردن کیک فرا رسید. پپ تصمیم گرفت از خانه فرار کند. او یک دفعه از جا پرید و به سمت در رفت ولی عده‌ای سرباز با دستبندی به داخل خانه آمدند. پپ با خود فکر کرد که برای دستگیری او آمده‌اند. فرمانده سربازان به آنها گفت آمده‌ایم تا آهنگر این دستبندها را که ایراد پیدا کرده است برای ما تعمیر کند. جو دستبندها را گرفت و همگی به دنبال او به آهنگری رفتند.

پس از تعمیر دستبندها سربازان برای دستگیری زندانیان فراری به راه افتادند. جو و پپ هم از فرمانده سربازان اجازه گرفتند تا همراه آنان به منطقه باتلاقی بروند.

مدت زیادی از جستجوی سربازان نگذشته بود که دو نفر زندانی را در خندقی پیدا کردند، در حالی که مشغول نزاع با یکدیگر بودند.

مردی که پپ به او غذا و سوهان رسانده بود مرد دیگر را گرفته و به طرف سربازان می‌کشانند و می‌گفت: من این مرد را در حالیکه داشت فرار می‌کرد دستگیر کردم. در این لحظه سربازان به دست هر دو نفر دستبند زده و با شلیک گلوله خبر دستگیری آنها را به کشتی زندانیان دادند. زمانی که دو نفر زندانی را به طرف

چارلز دیکنز

خلاصه رمان های بزرگ جهان

ساحل می بردند تا با قایقی که آنجا منتظر بود آنها را به زندان کشتی منتقل کنند، چشم مردی که پیپ برای او غذا و سوهان برده بود به پیپ افتاد. پیپ سرش را آرام تکان داد که من چیزی به سربازان نگفتم. در این لحظه مرد زندانی به فرمانده گفت: باید چیزی به شما بگویم، من دیروز در حال فرار به خانه آهنگر دهکده رفتم و مقداری کیک و نوشیدنی و یک سوهان برداشتم. بدین ترتیب با اقرار مرد زندانی به دزدی از خانه آنها، پیپ از یک دردسر بزرگ نجات پیدا کرد.

مدتها ماجرای مرد زندانی ذهن پیپ را به خود مشغول کرده بود. او حتی بعضی شبها خواب او را می‌دید. پیپ این ماجرا را برای هیچکس حتی جو که خیلی با او صمیمی بود تعریف نکرد. زیرا فکر می‌کرد کسی آن را باور نمی‌کند.

یک‌سال بعد از این جریان روزی خانم جو به همراه آقای پامبل چوک برای خرید بعضی از لوازم منزل بیرون رفته بودند. آنها بعد از برگشتن به خانه به پیپ و جو خبر دادند خانم هاویشام که یکی از ثروتمندان شهر است از آقای پامبل چوک خواسته پسر بچه‌ای را به او معرفی کند تا به منزل او برود و در آنجا بازی کند. از این‌رو آقای پامبل چوک پیپ را معرفی کرده و پیپ باید فردا صبح به منزل خانم هاویشام برود. جو حیرت زده پرسید چه دلیلی دارد خانم هاویشام طفلی را برای بازی به منزل خود ببرد. خانم جو گفت: نمی‌دانم ولی پیپ باید فردا صبح آنجا باشد.

روز بعد پیپ به همراه آقای پامبل چوک به منزل خانم هاویشام رفت. خانه آجری بسیار بزرگی بود که در و پنجره‌های آن با حفاظ آهنی پوشیده شده بود. آقای پامبل چوک زنگ در را به صدا درآورد. بعد از مدتی دختر بچه زیبایی که ظاهراً هم سن پیپ بود در را باز کرد و پرسید شما کیستید؟ پامبل چوک خود را معرفی کرد و گفت: این پیپ است.

دختر بچه گفت: پیپ داخل شود اما خانم هاویشام مایل به دیدار شما نیستند. سپس در را به روی آقای پامبل چوک بست. پیپ داخل باغ شد و به دنبال دختر به داخل خانه رفت. خانه بسیار تاریک بود و دختر شمعی برداشت و به طبقه بالا رفت، پیپ نیز به دنبال او روانه شد. دخترک کنار اتاق تاریکی ایستاد و به پیپ گفت:

چارلز دیکنز  
داخل شو و خودش آنجا را ترک کرد. پیپ در تاریکی ضربه‌ای به در زد. صدایی از داخل اتاق گفت: بیا تو .

پیپ در را باز کرد و داخل اتاق بزرگی شد که تمام پرده‌های آن افتاده بود. او خانم پیری را با موهای سفید، پیراهن سفید ابریشمی و تور سفیدی که رنگ آن از کهنگی به زردی گراییده بود و تاج گلی مخصوص عروسها بر سر داشت مشاهده کرد. خانم یک لنگه کفش برپا داشت و لنگه دیگر به همراه یک جفت دستکش و جواهراتش بر روی میز بود. تمام اثاثیهٔ اتاق قدیمی بودند و گرد و خاک زیادی روی آنها را پوشانده بود. ساعت دیواری اتاق روی عدد ۱۰ از کار افتاده بود. خانم هاویشام پرسید تو کیستی؟ پیپ جواب داد: من پیپم. آقای پامبل چوک مرا معرفی کرده است .

خانم هاویشام گفت: من از مردها و زنها بیزار و خسته‌ام لذا خواستم که تو اینجا بیایی و با استلا بازی کنی تا من هم سرگرم شوم. برو و استلا را صدا بزن . پیپ به راهرو رفت و استلا را صدا زد. همان دخترک مو طلایی که او را راهنمایی کرده بود داخل اتاق شد. به دستور خانم هاویشام آن دو مشغول بازی شدند. استلا با تحقیر به او نگاه می‌کرد او به پیپ گفت: چه دستهای خشن و زبری داری و چه پوتینه‌های کثیف و کلفتی پوشیده‌ای .

پیپ از این حرف او خجالت کشید. بعد از اتمام بازی خانم هاویشام به پیپ گفت: برو و شش روز دیگر به اینجا بازگرد . استلا پیپ را به طبقه پائین راهنمایی کرد. در آنجا مقداری غذا جلوی او گذاشت و رفت. پیپ که از رفتار او خیلی ناراحت شده بود سرش را به دیوار می‌کوبید و فریاد می‌زد و گریه می‌کرد. بعد از مدتی که آرام شد، مشغول غذا خوردن شد، تا اینکه استلا با دسته کلید آمد و در باغ را به روی او باز کرد و پیپ به سمت خانه به راه افتاد.

پیپ پس از بازگشت به منزل مورد بازخواست خواهرش و آقای پامبل چوک قرار گرفت. آنها دربارهٔ خانم هاویشام سؤال می‌کردند، اما پیپ دروغهایی سرهم کرد تا از دست آنها خلاص شود. اما بعد همهٔ ماجرا را برای جو تعریف کرد.

روزهای بعد پیپ از اینکه توسط استلا مورد تحقیر قرار گرفته و با او به عنوان یک فرد دهاتی و بی‌سواد برخورد شده، ناراحت بود. از این‌رو تصمیم گرفت به مدرسهٔ دهکده برود و در قبال پرداخت هفته‌ای دو پنی مشغول تحصیل بشود. معلم کلاس خانم پیری بود که اغلب در حین درس دادن به خواب می‌رفت، اما نوه‌اش به نام خانم بیدی در آموزش بچه‌ها به او کمک می‌کرد. یک روز پیپ به بیدی گفت که آرزو می‌کند در آموزش درس پیشرفت بهتری داشته باشد و بیدی به او قول داد تا جایی که بتواند به او کمک کند.

یک شب که پیپ به‌همراه جو برای صرف غذا به رستوران دهکده رفته بود حضور مرد غریبه‌ای در آنجا نظرش را جلب کرد. آن شخص که دائماً به پیپ نگاه می‌کرد از جو اجازه خواست که برای او و پیپ سفارش غذا بدهد. او هنگام صرف غذا سوهانی بیرون آورد و مشغول به هم زدن سوپ خود شد. پیپ فوراً احساس کرد که شاید این همان مرد زندانی باشد که او برایش غذا و سوهان برده بود و دچار نگرانی شد.

پس از صرف شام مرد غریبه همراه پیپ و جو برخاست و یک شلینگ به پیپ داد و به او گفت: این مال توست. و سکه را داخل کاغذی پیچید و آن را به پیپ داد. پیپ از او تشکر کرد. وقتی آنها به خانه رسیدند پیپ پول را به خانم جو داد. خانم جو مشاهده کرد که کاغذی که یک شلینگ در آن پیچیده شده، دو قطعه اسکناس یک پوندی است. او گفت: این مبلغ زیادی است. آن مرد حتماً اشتباهی

چارلز دیکنز

خلاصه رمان های بزرگ جهان

این اسکناسها را به تو داده است . آنها پیپ را برای پس دادن اسکناسها به رستوران دهکده فرستادند اما مرد از آنجا رفته بود.

پیپ شش روز پس از اولین ملاقاتش به منزل خانم هاویشام رفت. طبق معمول استلا در را برای او باز کرد و او را به طرف اتاق خانم هاویشام راهنمایی کرد. در طبقه پائین در راهرویی که منتهی به طبقه بالا می‌شد پیپ با چند نفر مرد و زن روبرو شد که از اقوام خانم هاویشام بودند و با یکدیگر گفت‌وگو می‌کردند. آنها با مشاهده پیپ خیره به او نگریستند. در راه پله‌ها پیپ با مرد قوی هیکل سیاه چهره‌ای که بوی عطر می‌داد برخورد کرد. مرد پیپ را نگریست و به او گفت: در اینجا مراقب حرکات خودت باش و سپس رفت.

خانم هاویشام پس از ورود استلا و پیپ به آنها گفت به اتاق مجاور برویم. در آنجا میز بزرگی قرار داشت و روی آن چیزی که احتمالاً یک روز کیک عروسی بوده و حالا دور آن را تار عنکبوت گرفته بود قرار داشت. خانم هاویشام با عصای چوبی آن را به پیپ نشان داد و گفت: این کیک عروسی من بوده است. سپس او از پیپ خواست دستش را بگیرد و کمک کند تا در اتاق راه برود. استلا میهمانان را به داخل اتاق راهنمایی کرد. آن روزه روز تولد خانم هاویشام بود و اقوامش به دیدن او آمده بودند اما او توجهی به آنها نداشت و با پیپ حرف می‌زد. پیپ نگاههای خشمگین آنان را نسبت به خود تشخیص می‌داد. سپس خانم هاویشام از راه رفتن خسته شد و به پیپ و استلا گفت با هم بازی کنند.

پس از مدتی که استلا و پیپ مشغول بازی بودند خانم هاویشام اجازه داد پیپ برود. طبق معمول استلا غذایی جلوی پیپ قرار داد و خودش از آنجا رفت. پس از خوردن غذا پیپ از آنجا به داخل حیاط رفت و داخل باغ بزرگی شد. او ساختمانی را در باغ دید و پسر بچه‌ای که از پنجره آن ساختمان او را می‌نگریست. پسر بچه به او پیشنهاد کرد با هم دعوا کنند. او موهای پیپ را کشید. پیپ نیز ضربه محکمی بر

چارلز دیکنز  
پسر فرود آورد که او را به زمین انداخت. پسر فوراً برخاست اما ضربه دیگری توسط پیپ فرود آمد و او را نقش زمین ساخت. برای دفعات سوم و چهارم نیز پیپ این کار را انجام داد. سپس پسرک گفت تو موفق شدی و بازی را بردی. پس از این ماجرا پیپ استلا را دید که منتظر او ایستاده تا در باغ را قفل کند.

چند ماه از رفت و آمد پیپ به خانه خانم هاویشام می گذشت. در همه این ملاقاتها استلا نیز حضور داشت. اغلب پیپ خانم هاویشام را با صندلی چرخدار یا پیاده به دور اتاق می گرداند و خانم هاویشام از اینکه استلا پیپ را مسخره می کرد راضی و خوشحال بود. خانم هاویشام می دانست پیپ دارد بزرگ می شود و کم کم باید به فراگیری کاری بپردازد. او می دانست شوهر خواهر پیپ آهنگر است پس پیپ در آینده آهنگر خواهد شد. روزی از پیپ خواست که شوهر خواهرش را نزد او بیاورد.

دو روز بعد جو که لباسهای نوی خود را بر تن داشت به همراه پیپ به خانه خانم هاویشام رفت. او در این لباسها معذب به نظر می رسید. خانم هاویشام به او گفت: پیپ بزرگ شده و باید به شغل آهنگری مشغول شود. سپس به عنوان مزد این مدت ۲۵ سکه به جو داد و گفت: این انعام پیپ است و دیگر نباید از من توقعی داشته باشید.

آقای جو به محض رسیدن به خانه کیسه پول را به همسرش داد و او بسیار خوشحال شد. در حالی که پیپ از اینکه دیگر استلا را نمی دید ناراحت بود.

یکسال از کارکردن پیپ نزد جو می گذشت. با وجود اینکه آن دو دوستان بسیار خوبی بودند اما پیپ از کارکردن در آهنگری احساس رضایت نمی کرد، زیرا او نمی خواست استلا بفهمد او در یک آهنگری کار می کند. پیپ همیشه به یاد استلا بود و آرزو می کرد روزی ثروتمند شود تا بتواند با استلا ازدواج کند اما در این باره با جو صحبتی نمی کرد.

پس از مدتی پیپ تصمیم گرفت به دیدار خانم هاویشام برود و استلا را هم ببیند. او به جو گفت نصف روز به من مرخصی بده تا به دیدن خانم هاویشام بروم. جو نیز با این تقاضا موافقت کرد. در این زمان شخص دیگری به نام اورلیک برای جو کار می کرد. اورلیک که همیشه نسبت به پیپ حسادت می کرد به جو گفت: من هم مرخصی می خواهم .

جو با مرخصی او هم موافقت کرد. در همین لحظه خانم جو با خشونت و ناراحتی وارد آهنگری شد و به جو گفت: تو چه احمقی که به اورلیک تنبل مرخصی می دهی . در این لحظه اورلیک به او جوابی داد و این موجب شد خانم جو از ناراحتی غش کرد و جو او را به منزل برد.

پس از بهبود خانم جو، پیپ به شهر و به منزل خانم هاویشام رفت. یکی از اقوام خانم هاویشام به نام سارا پاکت در را به روی پیپ گشود و از دیدن او ناراحت شد و پرسید چه می خواهی؟ پیپ گفت: به دیدن خانم هاویشام آمده ام . سارا پیپ را به اتاق خانم هاویشام راهنمایی کرد. خانم هاویشام پس از دیدن پیپ به او گفت برای چه به دیدن من آمده ای؟ پیپ گفت آمده ام به شما بگویم مدتی است در کارگاه آهنگری مشغول به کار هستم . خانم هاویشام گفت: تو می توانی هر سال روز

تولدت به اینجا بیایی و مرا ببینی . در ضمن به او گفت که استلا به فرانسه رفته تا به تحصیل بپردازد.

پیپ که نتوانسته بود استلا را ببیند با ناامیدی از خانه خانم هاویشام برگشت. در میان راه اورلیک را دید. اورلیک در بین مردم دهکده شخص محبوبی نبود. آنها با هم به طرف دهکده برگشتند اما ناگهان صدای شلیک گلوله‌ای را شنیدند و اورلیک گفت احتمالاً یک زندانی فرار کرده است. آنها پس از اینکه به خانه رسیدند دیدند که چراغها روشن است و همسایه‌ها در آشپزخانه جمع شده‌اند. خانم جو در کف آشپزخانه افتاده بود و یک قطعه آهن نیز در کنارش بود. ضربه‌ای به سر او خورده و او را مجروح کرده بود. اما هنوز زنده بود. خانم جو مدتها در بستر بیماری افتاد. او نمی‌توانست حرف بزند و ضارب را معرفی کند. در این مدت جو از او پرستاری می‌کرد. بعد از چند روز خانم بیدی به منزل آنها آمد تا پرستاری او را برعهده گیرد. بدین ترتیب اوضاع خانه سروسامانی گرفت.

سه سال از کار کردن پیپ در آهنگری جو می گذشت. پیپ هر سال روز تولدش به دیدار خانم هاویشام می رفت و او هم سکه ای به عنوان هدیه تولدش به پیپ می داد. پیپ ابتدا از قبول آن خودداری کرد ولی بعد که خانم هاویشام به او گفت آیا مبلغ بیشتری می خواهی، او سکه را گرفت و با آن کتابهایی تهیه می کرد و نزد بیدی به خواندن آنها مشغول می شد. پیپ دیگر استلا را در آن خانه ندید. او می خواست آموزش ببیند تا بتواند در آینده یک شخص باسواد شود. او با خانم بیدی در مورد آرزوهایش صحبت می کرد و بیدی هم به او قول داد هرچه بتواند به او کمک کند.

مدتی بود که اورلیک مراقب بیدی بود و او را تحت نظر داشت. پس از اینکه بیدی این موضوع را به پیپ گفت او خشمگین شد. زیرا فکر می کرد ضارب خواهرش اورلیک است اما نمی توانست این موضوع را ثابت کند و اورلیک همچنان در آهنگری کار می کرد.

در چهارمین سال کار کردن پیپ در آهنگری، یک شب که پیپ و جو به رستوران دهکده رفته بودند در آنجا مردی را دیدند که پیپ او را قبلاً در خانه خانم هاویشام دیده بود. او همان مردی بود که عطر زده بود و یک روز پیپ او را در پله های خانه خانم هاویشام ملاقات کرده بود. مرد جلو آمد و از آنها پرسید آیا تو جوی آهنگر و تو پیپ هستی؟ آنها جواب دادند بله. مرد گفت من باید با شما خصوصی حرف بزنم بهتر است به منزل شما برویم و در آنجا صحبت کنیم. در منزل جو، مرد از جو پرسید چه مبلغی می خواهید تا اجازه دهید پیپ دیگر برای شما کار نکند. جو پاسخ داد من هرگز مبلغی نمی خواهم. مرد گفت اسم من جگرز است و وکیل دادگستری و مقیم لندن هستم.

آمده‌ام تا به پیپ اطلاع دهم در آینده ثروت هنگفتی به او خواهد رسید و او آینده درخشانی در پیش دارد. اما حامی او نمی‌خواهد نامش را فاش کند و تا رسیدن پیپ به سن قانونی که ثروت به طور کامل به او برسد من مسئولیت او را برعهده خواهم گرفت. پیپ باید هرچه زودتر آماده رفتن به لندن بشود. آنگاه از پیپ پرسید: آیا موافق هستی به لندن بیایی و به تحصیل مشغول شوی؟ . پیپ پاسخ داد: بله . جگرز گفت: من برای تو معلمی در نظر گرفته‌ام به نام آقای ماتئو پاکت .

ماتئو پاکت برادر خانم سارا پاکت از اقوام خانم هاویشام بود. پیپ حدس زد که حامی ثروتمند او باید خانم هاویشام باشد. آقای جگرز روز یکشنبه را برای رفتن پیپ به لندن تعیین کرد و مقداری پول جهت خرید لباسهای مناسب به او داد. او به پیپ گفت به محض رسیدن به لندن به دفتر من بیا و نشانی دفترش را به او داد.

پس از رفتن آقای جگرز، پیپ و جو به آشپزخانه رفتند. خانم بیدی و خانم جو هم در آنجا بودند. آنان نیز از جریان اطلاع یافتند. جو و بیدی از آینده درخشانی که در انتظار پیپ بود اظهار خوشحالی کردند، هرچند از رفتن پیپ به لندن ناراحت بودند. پیپ قبل از عزیمت به لندن مقداری لباس تهیه کرد. سپس به دیدار خانم هاویشام رفت. خانم سارا پاکت هنوز به پیپ حسادت می‌ورزید اما خانم هاویشام از این موضوع خوشحال بود.

بالاخره روز سفر فرا رسید. پیپ با کالسکه‌ای که به سمت لندن می‌رفت سفر خود را آغاز کرد. جو و بیدی طبق رسم آن منطقه کفشهای کهنه او را برای سعادت و خوشبختی او دور انداختند.

پیپ بعد از چند ساعت به لندن رسید. از خیابانهای کثیف لندن عبور کرد تا به نیوگیت، که دفتر کار آقای جگرز در آن قرار داشت رسید. آقای جگرز در دفترش نبود. منشی‌اش به او گفت می‌تواند همانجا منتظر بماند، اما پیپ تصمیم گرفت گشتی در اطراف بزند. پس از آن که پیپ بازگشت عده‌ای را دید که منتظر آقای جگرز بودند. پیپ اندیشید اینها از اقوام و بستگان زندانیانی هستند که آقای جگرز دفاع آنها را به عهده گرفته است. پس از مدتی آقای جگرز رسید و مشغول صحبت با ملاقات کنندگان شد. سپس متوجه پیپ شد و او را به دفتر کار خود برد و به او گفت: تا روز دوشنبه نزد هربرت پاکت پسر آقای ماتيو پاکت بمان. او مقرری پیپ را تعیین کرد که از نظر پیپ مبلغ زیادی بود. سپس آقای ومیک منشی آقای جگرز پیپ را به سمت آپارتمانی که هربرت در آنجا سکونت داشت هدایت کرد.

آقای ومیک مردی کوتاه قد با صورت استخوانی و حدوداً چهل - پنجاه ساله بود. او پیپ را به آپارتمان هربرت رساند. آنها با یادداشتی که بر روی در ورودی نصب شده بود مواجه شدند. هربرت نوشته بود به زودی باز خواهد گشت. آقای ومیک به پیپ گفت: چون من صندوقدار آقای جگرز هستم و افراد زیادی به من مراجعه می‌کنند مجبورم برگردم.

او از پیپ خداحافظی کرد و پیپ همانجا منتظر هربرت ماند. پس از مدت کوتاهی هربرت با مقداری غذا و میوه به خانه بازگشت. پس از اینکه آن دو با یکدیگر روبرو شدند دریافتند که یکبار چند سال پیش در خانه خانم هاویشام با یکدیگر نزاع کرده بودند. هر دو از یادآوری این خاطره خندیدند. هربرت سپس پیپ را به اتاقش راهنمایی کرد. آپارتمان بسیار ساده‌ای بود. هربرت از پدرش کمک مالی دریافت نمی‌کرد و خودش با کارکردن هزینه‌های زندگیش را می‌پرداخت. او برای پیپ توضیح داد که پدرش پسر عموی خانم هاویشام است. در آن زمانی که مرا در خانه

خانم هاویشام دیدی او مرا پیش خود فرا خوانده بود تا ببیند از من خوشش می‌آید یا نه که ظاهراً علاقه‌ای هم به من نداشت. هربرت گفت استلا دخترخوانده خانم هاویشام دختر مغرور و خودخواهی است و خانم هاویشام او را طوری تربیت کرده که نسبت به مردان بیرحم و خشن باشد.

پیپ مشتاق بود درباره زندگی خانم هاویشام چیزهای بیشتری بداند. هربرت گفت: خانم هاویشام یگانه دختر مردی ثروتمندی بود که عاشق مرد جوانی می‌شود و کمکهای مالی زیادی به آن مرد می‌کند. با وجود اینکه پدرم در این مورد این مرد به او هشدار داده بود او با پدرم مشاجره کرد و آنها دیگر از آن موقع تاکنون یکدیگر را ندیده‌اند. خانم هاویشام ساعت ۱۰ روز ازدواج از آن مرد نامه‌ای دریافت کرد که نوشته بود قصد ندارد با او ازدواج کند. به همین علت خانم هاویشام همه وسایل خانه را به همان حالت نگهداشته و ساعت‌های خانه را نیز رأس ساعت ۱۰ از کار انداخته است. او پس از مدتی استلا را به فرزندی قبول کرد تا بدین وسیله بتواند از مردان انتقام بگیرد.

روز یکشنبه هربرت و پیپ به اتفاق هم به گردش در شهر پرداختند. آنها به تماشای کلیسای وست مینستر و پس از آن برای قدم زدن به پارک رفتند. اسبهای زیادی در خیابانهای لندن دیده می شد. پیپ با خود فکر کرد چه کسی این همه اسب را نعل می کند؟ ای کاش جو این کار را می کرد. هربرت پیپ را به محل کارش برد تا آنجا را به او نشان بدهد. او در تجارتخانه ای کار می کرد و حقوق ناچیزی دریافت می کرد. هربرت آرزو داشت روزی بتواند یک تاجر موفق بشود. بعد از ظهر روز دوشنبه هربرت و پیپ به سمت خانه آقای ماتپو پاکت رفتند که در محله هامراسمیت قرار داشت. او خانه کوچک و زیبایی داشت که مشرف به رودخانه تایمز بود و با همسر و فرزندانش در آنجا زندگی می کردند.

آقای پاکت مردی مهربان با موهای خاکستری بود، در کمبریج تحصیل کرده و از شاگردان ممتاز آن مؤسسه بود. او شاگردانی را تحت تعلیم و تربیت قرار می داد. در آن زمان دو نفر به نامهای درامل و استارتوپ در خانه او زندگی می کردند و مشغول تحصیل بودند. درامل جوان کودن و بداخلاق و استارتوپ جوانی مهربان بود. پیپ نیز مدتی در آنجا اقامت گزید تا نزد آقای پاکت به تحصیل بپردازد. او پس از مدتی به دیدار آقای جگرز رفت و از او درخواست کرد اجازه دهد با هربرت زندگی کند و آقای جگرز پذیرفت. در ضمن آقای جگرز به او گفت تو برای ادامه زندگی و تحصیل احتیاج به کار کردن نداری و فقط باید درس بخوانی.

یک روز ومیک منشی آقای جگرز که مرد مهربانی بود پیپ را برای صرف شام به منزل خود در خیابان والورث دعوت کرد. آقای ومیک با پدر پیرش زندگی می کرد و خانه کوچک چوبی ای در وسط باغی داشت که آن را مانند یک قصر نقاشی و با خاکریزی محصور کرده و پل معلق برای آن ساخته بود که برای رسیدن به خانه می بایست از روی آن رد می شدند. همچنین لوله تویی را به پیپ نشان داد و گفت

هر شب رأس ساعت ۹ آن را آتش می‌کنم. او در باغ مرغ و گوسفند نگهداری می‌کرد و انواع سبزیجات کاشته بود. پیپ شب را در آنجا گذراند. ومیک به او گفت آقای جگرز از زندگی خصوصی من اطلاعی ندارد. همینطور گفت که آقای جگرز تصمیم دارد به زودی تو را به خانه‌اش دعوت کند.

چند روز بعد آقای جگرز پیپ را به همراه دوستانش به خانه خود دعوت کرد. پیپ به همراه هربرت، استارتوپ و درامل به منزل آقای جگرز رفتند. او خانه بزرگی در ناحیه سوهو در حوالی لندن داشت. شام مطبوعی برای میهمانان در نظر گرفته شده بود و زن خدمتکاری به نام مولی پذیرایی از آنان را برعهده داشت. پیپ احساس می‌کرد چهره این زن برایش آشناست.

پیپ کم‌کم به خرید لوازم اضافی، لباس و تجملات روی آورد. او قایقی خرید و نصف سهم آن را به هربرت واگذار کرد. آنها با دیگر دوستانشان برای قایق سواری و گردش از آن استفاده می‌کردند. پیپ معلمی برای آموزش قایقرانی استخدام کرد.

یک روز دوشنبه صبح پیپ نامه‌ای دریافت کرد. نامه توسط خانم بیدی نوشته بود و خبر داده بود که آقای جو روز سه‌شنبه صبح برای دیدن تو به لندن می‌آید. او نوشته بود ما اغلب به یاد تو هستیم. حال خانم جو هم همانطوری است که تو خانه را ترک کردی. پیپ خجالت می‌کشید جو را به دوستانش نشان بدهد. او نمی‌خواست آنها بفهمند که جو آهنگر است و او قبلاً در آهنگری کار می‌کرد. روز سه‌شنبه جو به آپارتمان آنها آمد. پیپ و هربرت صبحانه‌ای تهیه کرده بودند. هرچند جو سعی کرده بود بهترین لباس خود را بپوشد و با وضع مناسبی به ملاقات پیپ بیاید، در لباسهایش ناراحت به نظر می‌رسید. کفشهایش کمی برای او بزرگ بودند. یقه لباسش نیز زیاد بالا آمده بود.

پیپ، جو و هربرت را به هم معرفی کرد. جو دچار دستپاچگی شد. او کلاهش را در دست داشت و آن را روی لبه بخاری گذاشت. خدمتکار میز صبحانه را چید. هر بار کلاه جو از لبه بخاری می‌افتاد و او دوباره آن را همانجا می‌گذاشت. پس از صرف صبحانه، هربرت از آنها خداحافظی کرد و به سر کار خود رفت و جو کمی راحت‌تر شد و به پیپ گفت خانم هاویشام پیغام فرستاده که می‌خواهد تو را ببیند. خانم استلا بازگشته و در خانه خانم هاویشام است. جو قبل از خداحافظی گفت خانم بیدی خیلی مشتاق است تو را ببیند بهتر است یک روز تعطیل به دهکده بیایی و سری به ما بزنی. سپس جو خداحافظی کرد و رفت. ناگهان پیپ پشیمان شد که از او نخواست به بیشتر بماند و بدنبالش بیرون دوید ولی از جو اثری نبود.

پیپ برای دیدار خانم هاویشام و استلا حرکت کرد. در کالسکه‌ای که او با آن سفر می‌کرد دو نفر مجرم نیز به همراه نگهبانانشان سفر می‌کردند. پیپ یکی از آنها را که پشت سرش نشسته بود شناخت. او همان مجرمی بود که در رستوران دهکده به او یک سکه و دو اسکناس یک پوندی داده بود. آن دو مجرم راجع به مجرم دیگری صحبت می‌کردند که خارج از انگلستان بود و چند سال پیش برای جوانی که مقیم دهکده‌ای در این نزدیکی است پول فرستاده بود. پیپ با شنیدن این سخنان دچار وحشت شد که مبادا او را شناخته باشند و قبل از رسیدن به مقصد پیاده شد تا بقیه راه را پیاده طی کند. او ابتدا قصد داشت به خانه‌ی جو برود ولی بعد منصرف شد و شب را در میهمانخانه‌ای داخل شهر به استراحت پرداخت و فردا صبح به دیدار خانم هاویشام رفت.

بعد از اینکه پیپ در زد اورلیک در را به روی او باز کرد. پیپ اظهار تعجب کرد و از او پرسید مگر دیگر در آهنگری کار نمی‌کنی؟ اورلیک گفت: از زمانی که تو به لندن رفته‌ای من هم در خانه‌ی خانم هاویشام نگهبان هستم. سپس خانم سارا پاکت او را به داخل خانه راهنمایی کرد. پیپ داخل اتاق، خانم هاویشام و همینطور خانم بسیار زیبایی را در کنار او دید. پیپ بلافاصله استلا را شناخت. او بسیار تغییر کرده بود. پیپ آن روز را در خانه‌ی خانم هاویشام گذراند و با استلا به گردش در باغ پرداختند. پیپ هنوز علاقه‌ی زیادی به استلا داشت، اما استلا به او به چشم پسر بچه‌ای می‌نگریست. استلا به او گفت به خاطر دارم یک روز در این باغ با پسر بچه‌ای مشغول نزاع بودید. پیپ گفت من و این پسر بچه حالا دوستان صمیمی هستیم و پدرش نیز معلم من است.

چارلز دیکنز

خلاصه رمان های بزرگ جهان

استلا قرار بود بزودی به لندن برود. او از پیپ خواست هنگامی که به لندن رسید در ایستگاه منتظرش باشد. هنگام غروب آقای جگرز برای ملاقات خانم هاویشام آمد. آقای جگرز، سارا پاکت، پیپ و استلا شام را با یکدیگر صرف کردند. اما خانم هاویشام که هیچگاه با دیگران غذا نمی خورد به تنهایی در اتاق خودش غذا خورد. هنگام خواب پیپ و آقای جگرز به میهمانخانه گراز آبی رفتند. پیپ در آنجا به آقای جگرز گفت که اورلیک آدم قابل اعتمادی نیست و نباید نزد خانم هاویشام کار کند. آقای جگرز نیز گفت اورلیک را اخراج می کند.

پیپ بدون اینکه به دیدن خانم بیدی و آقای جو برود به لندن بازگشت. او احساس شرمندگی می کرد که به آنها سر زده است. پیپ پس از رسیدن به آپارتمانش جریان ملاقاتش با خانم هاویشام و استلا را برای هربرت تعریف کرد و گفت هنوز علاقه زیادی به استلا دارد. هربرت نیز اقرار کرد که به دختری به نام کلارا علاقه دارد که با پدر پیر و مریضش زندگی می کند و او قصد دارد در آینده پس از بهتر شدن اوضاع مالی اش با کلارا ازدواج کند.

چند روز بعد پیپ از استلا نامه ای دریافت کرد که روز رسیدن او را به لندن اطلاع می داد. پیپ که هیجان زده بود چند ساعت زودتر به ایستگاه رفت. او در آنجا با آقای ومیک روبرو شد. آقای ومیک به او گفت: برای انجام بعضی امور از طرف آقای جگرز مأمورم به زندان نیوگیت بروم. اگر وقت داری با من به زندان بیا تا آنجا را به تو نشان بدهم. پیپ که هنوز چند ساعت تا آمدن استلا وقت داشت همراه او به زندان رفت.

پیپ تحت تأثیر محیط زندان و رفتار محکومین به اعدام قرار گرفت. سرانجام آنها از زندان بیرون آمدند و پیپ به ایستگاه بازگشت. در این زمان استلا نیز رسید. پیپ استلا را به ریچموند نزد خانواده ای که قرار بود استلا مدتی نزد آنها زندگی کند رساند و خود به لندن بازگشت.

## فصل چهاردهم

چند هفته بعد پیپ نامه‌ای دریافت کرد که به او اطلاع داده شده بود خانم جو فوت کرده است. او فوراً خود را به دهکده رساند. در آنجا تشریفات مراسم تدفین انجام شد. بعد از مراسم پیپ تصمیم گرفت شب را نزد جو و بیدی بماند. بیدی به او گفت: دوباره به مدرسه دهکده می‌روم تا به کودکان تدریس کنم. پیپ درباره اورلیک سؤال کرد. بیدی گفت: او در معدن کار می‌کند و همچون سابق مرا تحت نظر دارد. پیپ ناراحت شد و گفت: من سعی می‌کنم بعد از این بیشتر نزد شما بیایم و به جو سر بزنم. صبح روز بعد پیپ به لندن بازگشت.

بعد از بازگشت پیپ به لندن او عازم ریچموند شد تا استلا را ملاقات کند. او اغلب استلا را در میهمانیها و مجالس همراهی می‌کرد. افراد زیادی دوروبر استلا بودند و یکی از این افراد درامل بود. زمانی که پیپ تازه به لندن آمده بود درامل نزد آقای پاکت به تحصیل مشغول بود. او جوان کودن و ثروتمندی بود و به نظر می‌رسید استلا هم به او علاقه‌مند است. پیپ از این وضع خیلی ناراحت بود.

پیپ به زودی به ولخرجی افتاد و مقادیر زیادی مقروض شد. هربرت نیز به چنین سرنوشتی دچار شده بود. پیپ شرمنده بود که باعث پیش‌آمدن این وضع برای هربرت شده است. آن‌ها تمام بدهی‌های خود را حساب کرده بودند و تصمیم داشتند راهی پیدا کنند قرض‌هایشان را پردازند.

پیپ در سالروز بیست و یک سالگی‌اش به نزد آقای جگرز احضار شد. او با ترس منتظر اقدام آقای جگرز و حامی‌اش بود. آقای جگرز از طرف حامی پیپ یک چک پانصد پوندی به مناسبت هدیه تولدش به او داد و گفت: از این به بعد مقرری ماهانه تو ماهی ۱۲۵ پوند است. پیپ از آقای جگرز پرسید آیا بزودی حامی‌اش را می‌بیند و او از جواب طفره رفت. آن شب پیپ و هربرت جشن گرفتند. پیپ تصمیم گرفته

چارلز دیکنز

خلاصه رمان های بزرگ جهان

بود به هربرت در پرداخت قروض کمک کند. او به کمک و میک با تاجر جوانی بنام کلاریکو آشنا شد که حاضر بود در صورت سرمایه‌گذاری او را شریک تجاری خود سازد. پیپ مبلغ ۲۵۰ پوند به او داد و قرار شد هر سال مبلغی به این سرمایه بیفزاید و هربرت نیز در تجارتخانه او مشغول به کار شود مشروط به اینکه این قرار بین پیپ و کلاریکو باشد و هربرت از آن بی‌خبر بماند. بزودی هربرت با خوشحالی خبر پیدا کردن کاری مناسب را به پیپ داد. پیپ از اینکه توانسته برای او کاری کند خوشحال شد.

دو سال بعد وضع کاری هربرت بهتر شد. پیپ هنوز هم به تحصیل مشغول بود. در یک شب طوفانی که هربرت برای کارهای تجارتي به فرانسه رفته و پیپ تنها بود ناگهان صدای پایی را در راهرو شنید. چراغهای راهرو به علت وزش باد خاموش شده بودند. پیپ پرسید: چه کسی آنجاست. صدای خشنی جواب داد: من در جستجوی آقای پیپ هستم. پیپ گفت: چه می‌خواهی؟ مرد گفت: باید با آقای پیپ صحبت کنم. پیپ او را به داخل اتاق راهنمایی کرد. مرد با دیدن پیپ او را در آغوش گرفت و گفت: آیا مرا می‌شناسی؟ من که تو را هیچگاه فراموش نمی‌کنم. او مردی بود در حدود شصت سال سن با موهای خاکستری و صورت آفتاب سوخته. پیپ که به او خیره شده بود فوری او را شناخت. او همان مجرمی بود که در زمین‌های باتلاقی دیده و به او غذا و سوهان داده بود.

پیپ به او گفت چند سال پیش شما توسط شخصی برای من دو قطعه اسکناس یک پوندی فرستادید و من حالا آنها را به شما پس می‌دهم. مرد پس از اینکه پولها را از پیپ گرفت آنها را جلوی آتش گرفته و سوزاند. او از پیپ پرسید: چرا حالا به پول احتیاج نداری؟ پیپ چیزی نگفت. مرد گفت: شما حالا یک آقای تمام عیار هستید. از کجا به ثروت رسیدید؟ همچنان که پیپ با تعجب او را می‌نگریست مرد ادامه داد من شخص دیگری را هم نزد تو فرستادم. او آقای جگرز است که از طرف من به تو پول می‌داد. پیپ با شنیدن این سخنان دچار ضعف و ناتوانی شد و نشست. مرد به او گفت در آن شب که تو به من کمک کردی من قسم خوردم تا آخر عمرم به کودکی که به من کمک کرده کمک کنم و از او یک آقای حسابی بسازم. زمانی که در استرالیا در تبعید بسر می‌بردم همواره به یاد تو بودم و پس از طی دوره مجازاتم چون اجازه برگشت به انگلستان را نداشتم در همانجا در یک مزرعه به کشاورزی و دامپروری پرداختم و پول زیادی جمع کردم. در تمام این مدت می‌خواستم تو یک

چارلز دیکنز  
آقای به تمام معنا و ثروتمند بشوی. حالا خوشحالم که آرزوهایم برآورده شده است. من قبل از سفر تمام اmlاک و چیزهایی که داشتم فروختم و پول آنها را در این ساک که به همراه آورده‌ام گذاشته‌ام که آن را به تو می‌دهم.

مرد که خود را مگ ویچ می‌نامید گفت ورود او به انگلستان ممنوع است و مجازات اعدام را در پی دارد. پیپ او را به اتاق هربرت برد تا در آنجا استراحت کند. سپس خودش کنار آتش بخاری نشست و به فکر فرو رفت. او تاکنون خیال می‌کرد خانم هاویشام حامی اوست. اما حالا فهمیده بود که یک مجرم او را حمایت کرده است و بخاطر پولهای یک مجرم جو و بیدی را ترک کرده است.

از طرفی آن مرد بخاطر او استرالیا را ترک کرده بود و بخاطر او جانش را به خطر انداخته بود و حالا پیپ می‌بایست به او کمک کند. سرانجام پیپ به خواب عمیقی فرو رفت.

صبح زود روز بعد هوا بسیار سرد بود. پیپ به خدمتکار گفت: عمویم از شهرستان آمده و چند روزی میهمان من است. در موقع صرف صبحانه پیپ خدمتکار را مرخص کرد. او به مگ ویچ گفت: تا مراجعت دوستم هربرت می‌توانید در اتاق او بمانید ولی باید مراقب باشید کسی شما را نبیند. مگ ویچ گفت: من مراقب خودم هستم پسر و به این زندگی عادت دارم. او گفت: باید لباسهای دیگری خریداری کنم و ظاهرم را تغییر بدهم تا مرا نشناسند.

بعد از صرف صبحانه پیپ به دیدار آقای جگرز رفت و به مگ ویچ هم سفارش کرد که از اتاق خارج نشود. پیپ با دیدن آقای جگرز پرسید آیا درست است پولهایی که شما به من داده‌اید از طرف شخصی به نام مگ ویچ بوده است. آقای جگرز گفت: بله و او این پولها را از استرالیا برای شما می‌فرستاد. پیپ می‌دانست آقای جگرز از وجود مگ ویچ در انگلستان خبر دارد اما در این باره حرفی نمی‌زند. سپس پیپ مقداری لباس نو برای مگ ویچ خرید و به منزل مراجعت کرد.

پس از چهار روز هربرت از سفر برگشت. پیپ او و مگ ویچ را به هم معرفی کرد. او نیز چون پیپ دچار حیرت شد. آنها اندیشیدند باید جایی برای زندگی مگ ویچ پیدا کنند. پیپ به هربرت گفت: من دیگر نمی‌خواهم پولی از او قبول کنم. هربرت گفت: اگر تو او را ناامید کنی ممکن است دست به کار خطرناکی بزنی. تو باید او را به خارج از انگلستان ببری مثل فرانسه یا آلمان.

صبح روز بعد مگ ویچ برای صبحانه نزد آنها آمد او با عجله غذا می‌خورد. پس از صبحانه پیپ از مگ ویچ خواست ماجرای زندگیش را برای آنها تعریف کند و بگوید چرا به زندان افتاده، مگ ویچ پس از اینکه از هربرت قول گرفت که این راز را نزد کسی فاش نکند چنین گفت: از بچگی سرپرستی نداشتم و برای سیر کردن شکم خود به هر کاری دست می‌زدم و بیشتر عمرم را در زندان بسر بردم و به هر کاری تن دادم. سالها بعد با شخصی بنام کامپی سن آشنا شدم که ظاهراً آدم تحصیل کرده و متخصصی بود ولی بی‌نهایت بی‌رحم و شرور بود. او به من پیشنهاد همکاری داد و من هم قبول کردم. او کارهایی از قبیل کلاهبرداری، جعل اسکناس و... انجام می‌داد ولی همیشه خود را از صحنه دور نگه می‌داشت و در همه معاملات من حضور داشتم. چند سال پیش خانم ثروتمندی را برای تصاحب ثروتش گول زد و

چارلز دیکنز

خلاصه رمان های بزرگ جهان  
به او قول ازدواج داد ولی پس از گرفتن مبلغ هنگفتی از او، وی را ترک کرد. طبق  
نقشه کامپی سن قرار بود ما به یک بانک دستبرد بزنیم که دستگیر شدیم.  
کامپی سن تمام تقصیرها را به گردن من انداخت و چون او ظاهر مرتب و خوبی  
داشت قضات به نفع او حکم دادند و من دو برابر مدت او یعنی ۱۴ سال زندانی  
شدم.

من قسم خوردم یک روز او را می کشم. در کشتی آن زمان که تو ما را دیدی من  
فرار کردم و او نیز به دنبال من فرار کرد، تا اینکه مأمورین ما را در آن باتلاق پیدا  
کردند. کامپی سن ادعا کرد از ترس اینکه من او را بکشم فرار کرده و دوباره من  
محکوم و این بار به استرالیا تبعید شدم . پپ پرسید: آیا کامپی سن زنده است؟ مگ  
ویچ گفت: نمی دانم . در این لحظه هربرت روی کاغذی نوشت کامپی سن همان  
مردی است که به خانم هاویشام قول ازدواج داده بود.

روز بعد پیپ به ریچموند رفت تا از استلا خداحافظی کند. او می‌خواست قبل از اینکه به همراه مگ‌ویچ انگلستان را ترک کند با استلا حرف بزند. در آنجا فهمید استلا به نزد خانم هاویشام رفته. پیپ کالسکه‌ای گرفت تا به نزد آنها برود. او شب در میهمانخانه گراز آبی اقامت کرد و صبح با درامل روبرو شد. او به پیپ گفت که به دیدن استلا آمده است. پیپ به خانه خانم هاویشام رفت. استلا نیز نزد او به بافتن چیزی مشغول بود.

پیپ گفت: من فهمیدم که این همه سال چه کسی مرا حمایت کرده است. چرا شما به من نگفتید که حامی من نیستید. خانم هاویشام گفت: برای اینکه تو از من نپرسیدی. از طرفی اقوام حریصم با دیدن تو حرص می‌خوردند و من از این کار لذت می‌بردم. پیپ گفت: همه اقوام شما حریص نیستند. آقای ماتئو پاکت و پسرش هربرت که از دوستان من هستند نظری به ثروت شما ندارند. من اکنون از شما درخواستی دارم.

خانم هاویشام با تعجب او را نگریست و گفت درخواستت را بگو. پیپ گفت: تا چندی پیش من بدون اینکه هربرت بداند به او کمک مالی می‌کردم اما در حال حاضر این امکان را ندارم. پس از شما می‌خواهم مثل من بدون اینکه او بفهمد به او کمک کنید تا در کار تجارتي که تازه شروع کرده موفق شود. خانم هاویشام چیزی نگفت. سپس پیپ رو به استلا گفت: از اولین ملاقات و برخورد با تو احساس علاقه‌ای نسبت به تو دارم ولی در این مدت احمق بودم که فکر می‌کردم خانم هاویشام ما را برای هم در نظر گرفته تا با هم ازدواج کنیم. استلا گفت: من نمی‌دانم از چه موضوعی صحبت می‌کنی، اما بدان که من دارم با درامل ازدواج

چارلز دیکنز

خلاصه رمان های بزرگ جهان

می‌کنم و مقدمات ازدواج ما فراهم شده است . پپ در نهایت ناامیدی و یأس آنجا را ترک کرد و به لندن بازگشت.

وقتی پیپ به در منزل رسید سرایدار نامه‌ای به او داد که به دستخط آقای ومیک بود. او نوشته بود به خانه نرو. پیپ فوراً برگشت و در میهمانخانه‌ای در همان نزدیکی اطلاقی اجاره کرد. او شب را آنجا ماند و فردا صبح زود به خانه آقای ومیک رفت. پیپ فهمید که ومیک در زندان نیوگیت از دهان بعضی افراد شنیده یک تبعیدی از استرالیا بازگشته است. ومیک به او گفت شنیدم عده‌ای منزل تو را شبانه‌روز تحت‌نظر دارند. پیپ پرسید: آیا فردی که این اطلاعات را به تو داده کامپی‌سن نیست؟ ومیک گفت: بله. او گفت: دیروز من و هربرت رفیق ترا به خانه‌ای نزدیک رودخانه منتقل کردیم. او اکنون جایش امن است. شب می‌توانی به دیدارش بروی، اما پس از اینکه به خانه خودت رفتی احتیاط کن که دیگر به نزد دوستت نروی، چون افراد ناشناس تو را تعقیب می‌کنند.

سپس ومیک آدرس محل جدیدی را که مگ‌ویچ آنجا پنهان شده بود به پیپ داد. پیپ تمام روز را در خانه ومیک ماند و شب به سمت رودخانه و خانه مورد نظر براه افتاد. وقتی در زد هربرت در را باز کرد. این منزلی بود که کلارا نامزد هربرت با پدرش در آن زندگی می‌کردند. او پیپ و کلارا را به هم معرفی کرد و به پیپ گفت مگ‌ویچ در طبقه بالاست. ما باید او را به خارج از کشور بفرستیم. باید منتظر باشیم تا با یک کشتی که به سمت اروپا می‌رود او را از این شهر خارج کنیم.

مگ ویچ نیز با نقشه آنها موافق بود. آن شب پیپ و هربرت پس از همفکری تصمیم گرفتند قایق خود را به سمتی که کشتیهای مسافری از آن عبور می‌کنند ببرند و هر روز در آن مسیر به قایقرانی بپردازند تا مردم منطقه به دیدن آنها عادت کنند. سپس پیپ خداحافظی کرد و رفت.

پیپ و هربرت هر روز به تمرین قایقرانی می‌پرداختند. در نظر مردم منطقه این کار آنها یک امر عادی شده بود. مگ ویچ از پشت پنجره اتاقش می‌توانست آنها را تماشا کند. هربرت هر هفته چندبار به ملاقات کلارا و مگ ویچ می‌رفت و برای پیپ خبر می‌آورد.

چند روز بعد پیپ در خیابان آقای جگرز را دید. آقای جگرز پیپ را برای شام دعوت کرد. او ومیک را هم دعوت کرده بود. هنگام شام آقای جگرز یادداشتی به پیپ نشان داد و گفت: خانم هاویشام می‌خواهد تو را ملاقات کند. همینطور به او گفت که استلا و درامل با هم ازدواج کرده‌اند.

هنگام صرف شام پیپ ناگهان متوجه مولی خدمتکار آقای جگرز شد. او دید که شباهت زیادی بین مولی و استلا وجود دارد. پیپ هنگام بازگشت از منزل آقای جگرز از آقای ومیک پرسید این خانم مولی کیست؟ ومیک گفت مولی سالها پیش به اتهام قتل زنی دستگیر شده بود که آقای جگرز دفاع او را به‌عهده گرفت و او را از اتهام تبرئه کرد. از آن تاریخ به بعد مولی به عنوان خدمتکار در خانه آقای جگرز زندگی می‌کند. پیپ پرسید آیا او ازدواج کرده بود؟ ومیک گفته بله و یک دختر هم داشت.

پیپ روز بعد به دیدن خانم هاویشام رفت. خانم هاویشام کنار بخاری ایستاده بود. او از رفتار خود نسبت به پیپ اظهار تأسف کرد. سپس به او گفت: تو برای کمک به هربرت از من پول خواستی. پیپ گفت: بله. خانم هاویشام نامه‌ای به آقای جگرز نوشت که مبلغ مورد نظر را در اختیار پیپ قرار دهد. خانم هاویشام گفت: استلا با درامل ازدواج کرده و شروع به گریه کرد. پیپ پرسید: به من بگوئید استلا دختر کیست.

خانم هاویشام گفت: من نمی‌دانم. وقتی دختر کوچکی بود آقای جگرز او را نزد من آورد. وقتی پیپ خانه را ترک می‌کرد ناگهان از داخل خانه صدای فریادی شنید. او به داخل اتاق برگشت و دید که آتش بخاری به لباس خانم هاویشام سرایت کرده و لباس آتش گرفته است. پیپ پالتویش را در آورد و روی او انداخت و به زحمت آتش را خاموش کرد. در این هنگام خدمتکاران رسیدند و دکتر خبر کردند. بازوان پیپ نیز در آتش صدمه دیده بود. پیپ همان شب به لندن مراجعت کرد. کتف و بازوان پیپ به شدت سوخته بودند. هربرت تمام روز مشغول پرستاری و عوض کردن پانسمانهای دست او بود. او به پیپ گفت که حال مگ ویچ خوب است و برایم تعریف کرد که سالها پیش ازدواج کرده و دختری داشته و هنگامی که زنش متهم به قتل زن دیگری شده آقای جگرز از او دفاع کرده است اما سالهاست که به علت محکومیت از همسر و دخترش بی‌خبر است. پیپ گفت: من فکر می‌کنم یعنی مطمئنم استلا دختر مگ ویچ است.

روز بعد پیپ باوجود سوختگی دستهایش به ملاقات آقای جگرز به دفتر او رفت. آقای جگرز و منشی‌اش آقای ومیک سخت مشغول حسابرسی کارهایشان بودند. آنها از دیدن پیپ با دستهای باندپیچی شده تعجب کردند و او ماجرای خانه خانم هاویشام را برایشان تعریف کرد. سپس نامه خانم هاویشام را به آقای جگرز داد و پول را دریافت کرد. او در مورد هویت استلا و آنچه از خانم هاویشام شنیده بود به آقای جگرز گفت: فکر می‌کنم بدانم پدر و مادر استلا چه کسانی هستند. خانم مولی و آقای مگ ویچ. جگرز حیرت زده شد چون او مادر استلا را می‌شناخت اما از هویت پدر او بی‌اطلاع بود.

جگرز گفت: مولی یک زن بیچاره بود که به قتل زن دیگری هم محکوم شده بود. او نمی‌توانست از پس اداره دخترش بر بیاید. از طرفی خانم هاویشام خواهان دختر کوچکی بود که ثروتش را بنام او کند. من از مولی خواستم که قبول کند در قبال

چارلز دیکنز

خلاصه رمان های بزرگ جهان

دفاع از او فرزندش را به من بدهد تا به شخص ثروتمندی بسپارم و او قبول کرد. حالا هم از تو می‌خواهم در این مورد با کسی صحبت نکنی چون هیچ نفعی به حال استلا ندارد. پپ قول داد این راز را تا آخر عمر حفظ کند.

کم کم سوختگی دستهای پیپ بهبود می‌یافتند. یک روز پیپ از آقای ومیک نامه‌ای دریافت کرد. چهارشنبه برای کاری که می‌خواستید انجام دهید بهترین موقع است. او از پیپ خواسته بود بعد از خواندن نامه آن را بسوزاند. هربرت و پیپ پس از خواندن نامه فوراً شروع به تهیه مقدمات سفر کردند. آنها فهمیدند دو کشتی بخاری روز چهارشنبه لندن را بسوی آلمان و هلند ترک می‌کنند.

چون پیپ به علت زخم دستها نمی‌توانست پارو بزند آنها از دوستشان استارتوپ درخواست کردند که به آنها کمک کند. در این زمان پیپ نامه دیگری دریافت کرد که نوشته بود اگر می‌خواهی درباره دوست اطلاعاتی به دست آوری ساعت ۹ شب به کلبه قدیمی نزدیک مرداب بیا و کسی را هم همراه نیاور.

پیپ بلافاصله حرکت کرد. او برای هربرت یادداشتی گذاشت که من برای خداحافظی به نزد خانم هاویشام می‌روم. او با کالسکه به طرف شهر خود حرکت کرد و شام را در میهمانخانه گراز آبی صرف کرد. سپس به محل مورد نظر رفت. در نزدیکی خانه قدیمی کسی دیده نمی‌شد. او داخل خانه شد. ناگهان دستی از پشت او را گرفت. چون زخمهای بازوان پیپ هنوز خوب نشده بودند نتوانست مقاومت کند و آن شخص او را محکم بست.

پیپ هرچه تقلا کرد نتوانست خود را رها کند. مرد ناشناس شمعی روشن کرد و به صورت پیپ نزدیک کرد. پیپ چهره اورلیک را شناخت. اورلیک گفت: تو باعث شدی خانم هاویشام مرا اخراج کند. تو باعث شدی خانم بیدی با من مخالفت کند. همانطور که خواهرت را کشتم تو را نیز می‌کشم و کسی هم باخبر نمی‌شود. پیپ سعی کرد طنابها را باز کند ولی بی‌فایده بود. اورلیک گفت که مدتی او و مگ‌ویچ را تحت نظر دارد و کامپی‌سن او را مأمور این کار کرده است. سپس آتش را به صورت

چارلز دیکنز

خلاصه رمان های بزرگ جهان  
پیپ نزدیک کرد تا او را بسوزاند. پیپ فریادی کشید و کمک خواست. ناگهان صداهایی از بیرون کلبه شنید شد و پیپ صدای هربرت را شنید و از حال رفت.

هربرت برایش تعریف کرد همراه استارتوپ به خانه آمده بودیم که من تکه کاغذی که یادداشت در آن نوشته شده بود روی زمین پیدا کردم و به متن آن مشکوک شدم و بلافاصله همراه استارتوپ به محل مورد نظر آمدیم و از صدای فریاد تو دریافتیم که کجا هستی و نجات دادیم، اما اورلیک از تاریکی شب استفاده کرده و فرار کرد .

پیپ به همراه هربرت و استارتوپ به طرف لندن حرکت کردند. بازوان پیپ صدمه زیادی دیده بود. آنها سه‌شنبه به لندن رسیدند و یک روز وقت داشتند استراحت کنند. پیپ چهارشنبه با احساس بهتری از خواب برخاست. آنها پس از خوردن صبحانه سوار قایق شدند. هربرت و استارتوپ وظیفه پارو زدن را برعهده داشتند. آنها در عبور از محله میل پوند بانک، مگ ویچ را که لباس تیره‌ای پوشیده بود و صورت خود را پنهان کرده بود سوار قایق کردند. مگ ویچ با آرامش در قایق نشست. هیچ هراسی در چهره‌اش دیده نمی‌شد. بعدازظهر آنها در میهمانخانه‌ای که سر راهشان بود به استراحت پرداختند. بعد از شام صاحب رستوران به آنها خبر داد امروز قایقی که احتمالاً قایق مأموران گمرک بوده با چهار پاروزن در آن حوالی دیده شده است.

روز بعد آنها میهمانخانه را ترک کردند و در مسیر کشتی‌های مسافربری به راه افتادند. ساعت یک بعدازظهر دودکشتیها را مشاهده کردند. هربرت و استارتوپ قایق را به طرف کشتی بخاری راندند. در لحظه‌ای که پیپ و مگ ویچ آماده بودند سوار کشتی مسافربری شوند قایقی با چهار پاروزن و مردی که لباس سیاهی پوشیده و صورتش دیده نمی‌شد به آنها رسید. صدایی از درون قایق گفت: شما یک مجرم فراری دارید که باید او را به ما تحویل دهید.

ناگهان مگ ویچ به طرف قایق روبرو پرید. او به طرف مرد سیاه‌پوش هجوم برد تا چهره‌اش را ببیند و کامپی‌سن را شناخت. در این لحظه قایق تعادل خود را از دست داد و آن دو به درون آب افتادند. تا مدتی هیچ اثری از مگ ویچ و کامپی‌سن دیده نمی‌شد. ناگهان مگ ویچ با شنا خود را به آنها رساند. سر او که به بدنه قایق اصابت کرده بود بدجوری صدمه دیده بود.

چارلز دیکنز

خلاصه رمان های بزرگ جهان

مأموران پلیس فوراً مگ ویچ را دستگیر کردند، اما از کامپی سن اثری دیده نمی‌شد. مأمورین مگ ویچ را تحویل زندان دادند اما به علت آسیب دیدگی او را به بهداری زندان بردند.

پیپ هر روز به ملاقات مگ ویچ می‌رفت. او نمی‌توانست کاری برای مگ ویچ انجام دهد. مگ ویچ در آخرین لحظات زندگی فکر می‌کرد که پیپ جوانی ثروتمند است و از این مسئله خیلی راضی و خوشحال بود. او خبر نداشت که ساک حاوی پولها توسط مأموران ضبط شده است. سرانجام مگ ویچ در بیمارستان فوت کرد. در آخرین لحظه حیات در حالی که پیپ دستهای مگ ویچ را در دست داشت به او گفت: دخترم اکنون خانم زیبا و ثروتمندی است .

اموال مگ ویچ توسط پلیس ضبط شد. حالا دیگر پیپ هیچ پولی نداشت و مجبور بود برای تهیه غذا اثاثیهٔ منزلش را بفروشد. هربرت هم برای مأموریت کاری به خارج رفته بود. از طرفی پیپ مجبور بود خانه را تحویل بدهد. طلبکاران هم او را تحت فشار قرار داده بودند. ناگهان پیپ بر اثر فشار زیادی که در این مدت بر او وارد شده بود بیمار شد. در مدتی که در بستر بیماری افتاده بود شخصی از او مراقبت می‌کرد.

پیپ حس می‌کرد این شخص جو است. جو به محض اینکه شنیده بود پیپ بیمار است به دیدار او آمده بود و مراقبت از او را برعهده گرفته بود. پیپ احساس شرمندگی می‌کرد که در این مدت نسبت به جو بی‌اعتنا بوده است. پس از اینکه حال پیپ بهتر شد جو به او خبر داد که خانم هاویشام وفات یافته و مبلغ چهارهزار پوند برای آقای ماتيو پکت و بقیه ثروتش را هم برای استلا بجا گذاشته است. او گفت اورلیک را هم که از منزل آقای پامبل چوک دزدی کرده و او را مورد ضرب و شتم قرار داده بود دستگیر کرده‌اند و او به چند سال زندان محکوم شده است.

حال پیپ با مراقبت‌های جو روز به روز بهتر شد. پیپ تصمیم داشت با جو به دهکده برگردد و نزد او در آهنگری کار کند. اما روزی که جو حس کرد حال پیپ خوب شده بی‌خبر او را ترک کرد. جو در این مدت تمام بدهی‌های پیپ را پرداخت کرده بود. چند روز بعد پیپ به دهکده نزد جو برگشت. او دید که جو و بیدی بهترین لباسهای خود را پوشیده‌اند. بیدی با خوشحالی گفت امروز روز عروسی من و جو است. پیپ چند ساعت نزد آنها ماند و پس از آرزوی خوشبختی برای آنها آنجا را ترک کرد و به لندن بازگشت. او تصمیم گرفته بود به خارج از کشور نزد هربرت

چارلز دیکنز

خلاصه رمان های بزرگ جهان

برود و با او کار کند. کلارا و هربرت نیز با هم ازدواج کرده بودند. چند سال بعد پیپ و هربرت با هم شریک کاری بودند. آنها در کارهای خود آدمهای موفقی بودند.

یازده سال بعد پیپ به انگلستان برگشت. او برای دیدن جو و بیدی به دهکده خود رفت. حالا جو کمی مسن شده و موهایش خاکستری شده بود. آنها دو فرزند داشتند که اسم پسرشان را به یاد او پیپ گذاشته بودند. یک روز بعدازظهر پیپ برای گشت و گذار به سمت خانه خانم هاویشام رفت. او دید که از آن خانه بجز ویرانه‌ای برجای نمانده است. پیپ مشاهده کرد خانمی در باغ قدم می‌زند. او استلا را شناخت و او را صدا کرد. استلا به طرف او برگشت. او از آن زمانی که پیپ آخرین بار با او در خانه خانم هاویشام ملاقات کرده بود شکسته‌تر شده بود. پیپ از بیدی شنیده بود که استلا و شوهرش که همیشه با هم اختلاف داشتند، دو سال پیش از هم جدا شده پس از آن شوهرش بر اثر حادثه‌ای وفات یافته بود.

استلا برای پیپ تعریف کرد که تمام ثروتش را غیر از این زمین بخاطر ولخرجیهای شوهرش از دست داده است. او گفت: شنیده‌ام تو در خارج زندگی می‌کنی. آیا از زندگی راضی هستی؟ . پیپ گفت: بله . استلا گفت: من مدت‌هاست که به اینجا نیامده‌ام و امروز که ما می‌خواهیم از هم خداحافظی کنیم هر دو اینجا هستیم . پیپ گفت: اما جدایی همیشه برای من دردناک بوده است . استلا گفت: آیا ما هنوز با هم دوست هستیم؟ و این دوستی را دور از هم ادامه خواهیم داد؟ پیپ جواب داد: من اجازه نخواهم داد بار دیگر بین ما سایه جدایی بیفتد . دست او را گرفت و با هم از آن باغ بیرون رفتند.

پایان